



تهمینه مهربانی

یاد باد آن همدلی، آن مهرهی...

بود. در تمام سالهای جنگ هم همین طور. می دانستم حواسش به من، به ما، هست. می دانستم حرف زنده می داند این بغضی که دارد خفه ام می کند برای چیست. می دانستم که همه چیز را می داند و همین برای من کافی بود. برای اینکه نترسم، برای اینکه به چیزی طمع نکنم، برای اینکه سهم خواهی نکنم، فقط به یک نگاه مهربان نیاز داشتم و او این نگاه را داشت و من با این نگاه، گرما گرفتم و ترسیدم و معنای الله اکبر را فهمیدم. وقتی رفت، حس کردم سردی دوربین آزارم می دهد. دیگر به من که با دلم عکس می گرفتم و با خونم می نوشتم، نیازی نبود. حالا آدمها با های - تک عکس می گرفتند نه با دل!

□□□

باور می کنم و باور نمی کنم. عکسهای انقلاب را زیر و رو می بینم چه طور زن و مرد، پیر و جوان، فقیر و غنی، دانشگاهی و کارگر، روحانی و مردم عادی مشتعلشان را گر کرده و بالا برده اند و با خشم و نفرت فریاد می زنند، «ای شاه خائن آواره کردی» و آواره شد. به مدد ایمان و مهر و همدلی همه می پرسد، «شما را به خدا ما همانیم که وقتی اعلام کردند بیمارستان شرعیته به ما فقه احتیاج دارند، یک کوه ملاحظه جمع شد که نمی دانستند کجا بگذارند؟ ما همان مردم هستیم که وقتی گفتند بیخ بیاورید که جنازه ها بو نگیرند، مردم قابلهای بیخ کوچک را به دست بچه هایشان دادند که جمع شد و شد به اندازه یک کوه. حالا ما شده غریبه؟ چه بگویم. من که می دانم همه با هم همسایه ایم. به آنهایی بگویند که در برج عاج نشسته اند و ترانه همیشه زندگیشان، «من!» من! من! است.

□□□

دلم می گیرد. اگر حتی در یکی از این صحنه های خون و آتش بوده باشی، بعید است تا زنده ای بتوانی خاطره آن همه همدلی، همراهی، گذشت، مهر و ایمان را فراموش کنی. بی مهریها را باید به کوته بینان وا گذاشت. عکاسان فداکار انقلاب با تاریخ مردانگی و شهامت، یگانه شده اند. آنان والاترین صحنه های جانباری این مردم بی بدیل را دیده و ثبت کرده اند. مردمان در سکوت نینهایی خویش، همچون امام خویش، اینان را می شناسند و قدر می دانند. بگذار دنیا مبداران بگویند که آنان نبودند، که مرد نبودند و آنان محرماتند و ایمان نامحرمات. خدای انسانهای مخلصی که بی شائبه نان و نام، آنچه را که داشتند در طبق اخلاص نهاندند. این دلکشستگان هنرمند و هنرمندان دلشکسته، جایگاهی را بخشیده است که رنج زندگی و مصیبت معیشت، آنان را از آن غافل کرده است: آن جایگاه، محبت مردم است و رضای آنکه زیباست و زیبایی را دوست می دارد و از همین روی، هنرمند را در والاترین جایگاه بشری می نشاند.

□□□

یکیشان می گفت: «بنویس: ما که رفتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی تو بمان و دیگران، بوی های حال دگران!»
والسلام!

دیدای! شاید زدم وسط قلب خود شون. بالاخره یه روزی به درد می خوره. «با ترس نگاهی به اطراف می انداختم و می گفتم، «انگار کله ات بو قورمه سبزی می ده ها!»

□□□

آن روز در میدان ژاله، وقتی باز داشتم با دوربین عتیقه ام کلنجار می زفتم، صدای آشنائی را شنیدم، «نگفتم به دردمون می خوره؟» به سرعت برق یادم آمد. خانم دکتر امامی! گفتم، «کاش مثل تو دکتر بودم این روزا». همان لبخند آشنا و لحن مطمئن که، «تو عکس بگیر. یه روزی به درد می خوره.»

□□□

صدای ضعیف، اما هنوز سرشار از امید کسی که جرئت کرد جلوبرود و آن فاجعه را ثبت کند، دلم را به درد می آورد. «خانم! چه حرفی؟ چه نقلی؟ دهه فجر که می شه، یادشون میاد که ما هم به گوشه ای داریم می پلکیم، مصاحبه و بگیر و ببند. استفاده ابزاری. ما که توقع حرمت و این حرفها رو نداریم. اون روزا کسی واسه تندیس و تقدیر نمی رفت توی خیابون. اصلا مطمئن نبودیم زنده می مونیم یا نه. هر روز صبح که از خونه می زدیم بیرون، با زن و بچه هامون خدا حافظی می کردیم، حالا از بس تندیس الکی داده ان به این و اون، بچه ها فکر می کنن اون روزا هم نقل این چیزا بود. بی اعتنائی و بی حرمتی، دل همه ما رو شکسته. من که دوربینم رو بوسیده ام و کنار گذاشته ام و از زن و بچه خود هم عکس نمی گیرم، «با ما شنیدن این حرفها چه بگویم؟ چه جای حرف با این همه خون جگر بیا؟»

□□□

می پرسم، «آخر امام با آن همه مشغله و با سرعت و فشار رویدادهای روزهای اول انقلاب، چه طور متوجه شما شدند که آن اطراف می پلکیدید و عکس می گرفتید؟» به ایشان گفتید گرفتارید؟ می گوید، «نه به حضرت عباس. ایشان خودشان حواسشان جمع همه چیز بود و از من پرسیدند مشکلی ندارم؟» می پرسم، «گفتید؟» می گوید، «نه، دلم نیامد. به خودم گفتم با بیماری و فقرت بساز، اما از این چهره و این چشمهائی که از بس خذیه دارند، حتی یک لحظه هم نمی توانی به آنها نگاه کنی، عکس بگیر تا آیندگان بدانند بخت آن را داشته ای که یکی از مردان خدارا از نزدیک ببینی.»

□□□

می گوید، «پدرم انکار ترس حالییش نمی شد. هر جا بوی خطر می آمد، او هم با دوربینش حضور داشت. ماموران به خوش تشنه بودند. از بس که زیل بود، او را نمی توانستند بگیرند، به جایش ما را اذیت می کردند. همیشه توی هول اینکه الان بریزند و به خدمتمان برسند، شلوغ که می شد، زیر پل دعایم کردیم که پدر جان سالم به در برد. عصر که می شد نگران اینکه دوباره کدام پته رژیم را با یکی از عکسهایش روی آب انداخته است و باز باید خانه کی برویم وقایع شویم. دیگر فک و فامیل هم از دست کارهای او به تنگ آمده بودند. یکیشان گفته بود، «شیطونه می که ما عکس بدیمش دست مامورا، خودمونوارحت کنیم ها!»

□□□

می گوید، «امام که آمد، نفس راحتی کشیدم. دیگر کسی جرئت نداشت به ما بگوید بالای چشمستان ابروست. به خودم گفتم، «قشنگ ترین عکس را از لحظه ورود امام می گیرم.» و گرفتم. دیگر دلم قرص

عکسهای عکاسان دوره انقلاب را مقابل چشمانم ردیف می کنم. ناگهان بغضی فرو خورده. از پس سالیانی دراز سر باز می کند. صدائی در گوش جانم طنین انداز می شود. «چرا واستادی منو نگاه می کنی دختر؟» به اطرافم نگاهی می اندازم. نفسم در نمی آید. آخر تا آن روز ندیده بودم کسی تیر بخورد. با عجله دوربینم را از ساکم در می آورم. می خواهم عکس بگیرم که فریاد می زند، «مگه عروسیه دختر که عکس یادگاری می گیری؟» گیجیم! تمام تنم بیخ کرده. با صدائی که انگار از ته چاه در می آید، می پرسم، «چه کار باید بکنم؟» خود او هم نمی داند چه باید کرد. در حالی که اشک مجالش نمی دهد، می گوید، «نمی دونم. کاش دکتر بودم.» جلوتر می روم. دستمال بزرگی را که در کیف دارم، بیرون می آورم و با دستهایی که به شدت می لرزند، آن را محکم بالای محل تیر خوردگی می بندم. خون کسی بند می آید. جوانک زخمی، مثل مار به خودش می پیچد، اما ناله نمی کند. بیشتر از هفده هیجده سال ندارد، اما برای خودش مردی است. از زمین و آسمان گلوله می بارد. گمانم از طرف ژاندارمری صدا می آید. زن جوان همت کرده و این جوانک زخمی را به سه چهار کوچه پایین تر کشیده که یک وقت به دست ماموران حکومتی نظامی نیفتد. کاری از دستم بر نمی آید. از جا بلند می شوم و با زانوهای لرزان راه می افیم، بلکه بتوانم کمک بیاورم. یک نفر با یک دوربین اساسی، از آنهایی که از کره ماه هم می شود از روی زمین عکس گرفت، با عجله از کنار می گذرد. دوربینش تومنی سنار با دوربین بیضی من که در انداختن عکسهای خانوادگی هم کم می آورد، فرق دارد. یکمرتبه فکری به ذهنم می رسد. می گویم، «اینجا یه نفر هست که بزبونم لال داره می میره. ارزش عکس می گیرین؟» نگاهم می کند و بدون لحظه ای تردید می گوید، «آره، کو؟ نشونم بده.» با عجله، او را بالای سر جوانک زخمی می برم. دستمال سفید من روی صورت اوست. جلومی دوم، دستمال را برمی دارم و با ترس و کمی هم عصبانیت می گویم، «این جوری که نمی تونه نفس بکشه.» نگاهی به صورت رنگ پریده زن، هول مرگ را در جانم می نشاند. عکاس با مهارت و سریع عکس می گیرد و در حالی که چهارچشمی مراقب است که یک وقت نیابند و فیلمش را نگیرند، دندانهایش را به هم فشار می دهد و می گوید، «نامرد! می که هوای می زنیمن. واستا! با این عکسه یک پدری ارزش در آریمن.» و می رود.

□□□

به خود می آیم. نگاهی به عکس هفده شهریور می اندازم. صدای تیر و فریاد در گوشم می پیچد. آن روزی که به زور گفتند، «باید بروی سر برازی.» ناله و نفرینتی نبود که به خاندان جلیل سلطنت نثار نکردم. وقتی زیر تیغ آفتاب تیر ماه، به چپ و به راست راست می کردم، صدای غرغر من و صد و سی و سه نفر دیگر بلند می شد که، «مگه ما رو می برن جنگ؟» به ما چه این کارها؟ «همگی برای دو سال از کار و زندگیمان افتادیم. روز تیراندازی در میدان تیر، واقعا امان همه برید. همگی از تشنگی له له می زیم. یک دکتر دندانپزشک میان ما بود که مثل برق، گلنگدن خشک تنگن ام - یک های عهد فجر را می کشید و حتی یکی از تیرهایش هم خطا نمی رفت و لبخند می زد و می گفت، «خدارو چه

